

# پشت دیوار برف

مجموعهٔ انشاء



# پشت دیوار برف

«مجموعه چند انشاء از دانش آموزان يك روستا»

گردآوری منصور یاقوتی

# پشت دیوار برف

مجموعه انشاء

پشت دیوار برف

مجموعه انشاء

چاپ اول ، ۱۳۵۲ «توقیف»

چاپ دوم ، ۱۳۵۸

انتشارات شبگیر: خیابان انقلاب ، خیابان فرودین

پشت دیوار برف

## نامه

به خدمت دوستم درخت سنجبله که در پیش «چشمه کور» است:  
درخت خوب و زیبایم سنجبله پوست قهوه‌ای، حالا تو در کنار  
«چشمه کور» هستی و برف شاخه‌هایت را پوشانده است و ریشه‌هایت  
خشک شده است. سه چهار ماه می‌شود که سری به تو نزده‌ام و خیلی  
برایت ناراحتم. میدانم که بعضی از بچه‌ها می‌آیند و شاخه‌های تو را  
می‌شکنند.

درخت خوبم آب می‌خوری؟ تشنه‌ات نمی‌شود؟ آب آنجا هست  
که تو بخوری تا تشنه‌ات نشود؟ نگویی که مرا فراموش کرده است،  
من همیشه به فکر تو هستم و با خود می‌گویم راستی حالا دوست من چه  
می‌کند؟

دوست عزیزم، منتظرم که بهار بیاید و تو برگ سبز سبز و پر شکوفه

به خود بگیری و من بیایم آب بتو بدهم و کمی در سایه‌ی تو استراحت  
کنم. تابستانها تو سنجدهای سرخ قشنگ قشنگ میدهی و من می‌آیم و  
کمی بالای شاخه‌های بزرگ تو می‌نشینم و کمی سنجد می‌خورم و یک  
دقیقه آوازی می‌خوانم. بعد مقداری سنجد تو می‌جیبم می‌ریزم و به‌خانه  
برمیگردم.

اول

بسیار دریا می‌جیبم و کمی در سایه تو استراحت  
کنم. تابستانها تو سنجدهای سرخ قشنگ قشنگ میدهی و من می‌آیم و  
کمی بالای شاخه‌های بزرگ تو می‌نشینم و کمی سنجد می‌خورم و یک  
دقیقه آوازی می‌خوانم. بعد مقداری سنجد تو می‌جیبم می‌ریزم و به‌خانه  
برمیگردم.

بسیار دریا می‌جیبم و کمی در سایه تو استراحت  
کنم. تابستانها تو سنجدهای سرخ قشنگ قشنگ میدهی و من می‌آیم و  
کمی بالای شاخه‌های بزرگ تو می‌نشینم و کمی سنجد می‌خورم و یک  
دقیقه آوازی می‌خوانم. بعد مقداری سنجد تو می‌جیبم می‌ریزم و به‌خانه  
برمیگردم.

## خانه خود را وصف کنید

اول از حیاط خانه مان می نویسم تا بعد به چیزهای بعدی برسم:  
حیاط ما یک طرفش باچوب و پوست درخت چنار گزرفته شده  
است. سه تا ستون چوبی بلند دارد که یک درخت دراز بالایش گذاشتیم  
بعد رویش را باچوب و گل درست کردیم. خودمان به آن می گوئیم  
زیردالان.

در حیاط باحلیبی درست شده و دیوارهای حیاط جوری است که  
بایک لگد خراب می شود.

حالا به اتاقمان می رسم. اتاق ما زمستانها هیچی تویش نیست فقط  
تابستانها در تا گلیم داریم که می بریم میانش پهن می کنیم. دیوارهای اتاق  
سیماه شده و سالی یکبار آنرا با گاه گل اندود می کنیم. روی دیوارهای  
اتاق شش تا میخ چوبی زده شده که اگر لباسی داشته باشیم با میخها آویزان

کنیم. میخها به جای چوب لباسی است.  
یک یخدان کهنه که مال چهل سال پیش است، گوشه‌ی اتاق  
را گرفته.

اتاق چهارتا ناقچه هم دارد که توی یکیش يك چراغ لامپا است  
و توی دیگری يك دانه دیزی، دو تا کاسه و سه تا قاشق؛ يك آینه ده ریالی  
هم که از وسط شکسته به دیوار اتاق چسبیده. يك بخاری هم داریم که  
شبهای برای اینکه سردمان نشود در میانش هیزم و تپاله می گذاریم و آتش  
می زنیم.

يك «نیستمان»<sup>(۱)</sup> داریم که مادر صبحها تنور میانش را آتش  
میزند. دود تنور دیوارها و سقف «نیستمان» را مثل ذغال سیاه کرده است.  
دو تا کندو هم آنجا هست که یکیش پر از آرد است و دیگری خالی است.  
يك کاهدان داریم که هیچی میانش نیست و موش‌ها در میانش  
به اینطرف و آنطرف میگردند. دو تا طویله داریم که یکیش دو تا الاغ  
تویش هست و دو تا آغل دارد و در طویله‌ی دیگر فقط يك گاو هست. چند  
روز پیش بود که ماده گاوی داشتیم و پدرم چون مریض بود آنرا فروخت.  
بغل طویله يك «کوز»<sup>(۲)</sup> هست که اگر گو ساله‌ای داشته باشیم در میانش  
نگهداری می کنیم. حالا «کوز» مان خالی است. سه تا مرغ هم داریم که  
دیروز یکی از آنها مریض شد و مرد.

---

۱- اتاقی که در آن نان می پزند و موقع آمدن هممان غریبه، زن و دختر  
صاحبخانه به آنجا می روند.

۲- گوشه‌ی کوچکی از طویله که مختص نگهداری گو ساله یا بره است.



## زمستان

یک روز زمستان پدرم مریض بود و پول نداشت برود کرمانشاه پیش دکتر که دوتا سوزن به او بزنند و دیگر مریض نشود. یک گاو و دوتا ماده گاو داشتیم که هر کدامشان گو ساله‌ای داشتند. پدرم گفت که ماده-گاوها را می‌فروشم و پولش را با خود به کرمانشاه می‌برم و به نزد دکتر می‌روم. پدرم خیلی مریض بود. یکی از ماده‌گاوها را فروخت به پانصد و پنجاه تومن و به کرمانشاه رفت. چند روزی گذشت و پدرم برنگشت و ما دلتنگ و دلتنگ‌تر می‌شدیم. صبح که می‌شد تا غروب چشم خود و خواهر و مادرم به راه پدرم بود. تا ماشینی می‌آمد می‌رفتیم جلویش را می‌گرفتیم برای اینکه بدانیم آمده یانه.

یک روز جمعه من خانه نبودم و پیش تنها ماده گاو مان بودم. وقتی که غروب شد و ماده گاو را به خانه می‌آوردم رفیقم اسمعیلی را دیدم که

توی باغشان می رفت. گفت:

— عبدالله مژده بده که پدرت از کرمانشاه برگشته است.

حرفش را باور نکردم و گفتم:

— تودروغ می گویی!

گفت: — نخیر به خدا، آمده.

همراه ماده گاو تندتند به خانه آمدیم. هر کسی که به من می رسید می گفت که پدرت از کرمانشاه برگشته است. وقتی که به خانه رسیدم ماده گاورا توی طویله فرستادم و رفتم به اتاق و گفتم:

— پدر، خوش آمدی!

گفت: — سلامت باشی!

سپس دست توی جیبش کرد و دوسه دانه «نقل»<sup>(۱)</sup> به من داد و

گفت:

— عبدالله برو کمی علف توی آغل گاوها بریز و بیا خانه.

حال پدرم دوسه روز خوب شد، روزهای بعد مثل روزهای

پیش شد.

سه چهار دفعه ای دیگر هم رفت کرمانشاه و ماده گاود دیگری هم که مانده بود، فروخت و هنوز هم حالش خوب نشده.

آنروز که ماده گاورا می فروخت، من پشت بام خانه نشسته بودم و دیدم که پدرم ماده گاورا به يك نفر «پشت دربندی» داد. انگار کوه «قللان» را روی سرم خراب کرده بودند. خیلی گریه کردم.

یادت بخیر ماده گاو، یادت بخیر با آن شاخ هایت که مثل شاقول می ماند، با آن دهانی که علف هارا با آن می خوردی، با آن چشم های

---

۱- شیرینی ارزان قیمت.

درشت و قشنگت. حالا که تورا فروخته اند، ماست و دوغ کدام ماده گاو  
را بخوریم. ظهر که بخانه برمی گردم از ماستی که مادرم قرض کرده یک  
لقمه می خورم و گریه می کنم. یاد آن روز می افتم که آن «پشت در بندی»  
آمد و تورا برد و من هر چه فریاد زدم که ماده گاو را نبرید. کسی گوش  
به حرفم نداد.

تورا فروختیم و پدرم هم پولی را که از فروش تو به دست آورده  
بود، خرج دارو و درمان کرد و هنوز هم حالش خوب نشده، سینه اش درد  
می کند و مرتب سرفه می کند.

مردم می گویند که جگر پدرم سیاه شده و حالش خیلی خراب  
است. اما پدرم میگوید که اگر بهار بیاید و هوا خوب بشود من هم سر  
زمینم می روم و کار میکنم و حالم خوب می شود.

*[Faint handwritten text, likely bleed-through from the reverse side of the page.]*

## مادر

دیروز جمعه بود . مادرم گفت:

- حسینعلی، امروز که جمعه است و به مدرسه نمیروی برو ده «الیاسان» پنجشنبه تو منی را که پیش عموزادهات هست، اگر داشت، ازش بگیر .

هیچکدامتان پیراهن و کفش ندارید .

لقمه‌ای نان و ماست خوردم و به راه افتادم و رفتم «الیاسان» .  
عموزادهام خانه نبود . مادرش تعارف کرد و گفت: بیا تو خودت را گرم کن .

گفتم: کار دارم، نمی‌آیم .

گفت: به خدا تا خودت را گرم نکنی نمی‌گذارم بروی .

من رفتم و خودم را گرم کردم و دست خالی خدا حافظی کردم و برگشتم .

توی راه بودم و سرم را پایین انداخته بودم. یکدفعه دیدم که دو تا چیز با سرعت از بغل دستم گذشتند: یک تازی افتاده بود دنبال خر گوسی؛ خر گوش خسته بود. رسیدند بالای تپه‌ای، تازی یکدفعه با دندان پای خر گوش را گرفت. خر گوش فریاد زد و دوباره از چنگ تازی در رفت؛ تازی افتاد دنبالش دیگر نمی‌دانم کجا رفتند. من به‌خسانه آمدم. توی حیاط که رسیدم شنیدم که ناله کسی می‌آید، وقتی رفتم جلو دیدم که مادرم تنور را روشن کرده است و هیچکس دور و برش نیست و دارد گریه می‌کند. گفتم :

- مادر برای چه گریه می‌کنی؟ چرا غصه می‌خوری؟

مادرم گفت :

- پسر جان چرا گریه نکنم؟ چه دلخوشی دارم؟ دوسه روز دیگر علف تمام می‌شود و گاو و گوسفندها گرسنه می‌مانند. این بی‌زبانها چقدر با شکم گرسنه توی طویله فریاد بکشند؟ بچه‌ها هیچکدامشان نه پیراهن دارند، نه کفش دارند، نه کت دارند. چقدر توی این سرما باید بلرزند .

هر روز دکاندار می‌آید و بالای سرمان را می‌گیرد و طلبش را می‌خواهد. چه جوابی بدهم؟!

گفتم: مادر، گاو و گوسفندها را بفروشیم.

مادر گفت :

- بفروشیم؟! فقط یک گاو شیرده با دوسه تا گوسفند داریم، اون‌ها هم لاغر و بیچاره هستند، کسی آن‌ها را نمی‌خرد، اگر هم بخرند پول کمی میدهند.

گفتم:

- مادر گریه نکن .. پدرت ای کماه دیگر از بندرعباس برمی گردد  
شاید هم فردا برگشت . با خودش پول می آورد و قرض هایمان را  
می دهیم .

آرزوی من این است که ...  
بسیار دوست دارم ...  
بسیار دوست دارم ...  
بسیار دوست دارم ...  
بسیار دوست دارم ...  
بسیار دوست دارم ...

آرزوی من این است که ...  
بسیار دوست دارم ...  
بسیار دوست دارم ...  
بسیار دوست دارم ...  
بسیار دوست دارم ...  
بسیار دوست دارم ...

آرزوی من این است که ...  
بسیار دوست دارم ...  
بسیار دوست دارم ...  
بسیار دوست دارم ...  
بسیار دوست دارم ...  
بسیار دوست دارم ...

## يك روز از زندگی خود را بنویسید

يك روز صبح زود مادرم مرا از خواب بیدار كرد. او خیلی

مريض بود.

گفت:

- حسنی بیدار شو و برو طویله را پاك كن، خیلی مريضم، حتماً  
ميميرم، کمی زودتر از طویله بيا بیرون و برو دكان دو تا قرص برایم بخر.  
من به راه افتادم و به طویله رفتم. گو ساله ای داشتیم که سرش را  
گذاشته بود بالای آغل و داشت می مرد. هر چه كردم سر پا نمی ایستاد.  
رفتم بیرون و به مادرم گفتم که گو ساله دارد ميميرد. نمی دانم گاو  
یا الاغ بهش زده! مادرم ناراحت و غمگین گفت:

- آخ ... من چكار كنم؟ می بینی که نمی توانم از سر جایم بلند

شوم.

توی دل خودم گفتم: «خدایا من چه گناهی کرده‌ام؟ مادرم مریض است، آخه چرا باید گوساله بمیرد؟»

آنروز برف و توفان شدید می‌بارید. هیچکس نمی‌توانست از خانه بیرون برود. از غم و غصه دیگر متوجه گوساله نشدم. توی دکان هم فرصت نبود. از ناراحتی داشتم خفه می‌شدم هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. مثل گوسفندی شده بودم که با چوب روی سرش می‌زنند و نمی‌تواند راه برود. آنقدر ناراحت بودم! نشستم و گریه کردم و با خودم گفتم:

— خدایا گوساله دارد میمیرد، مادرم مریض است، پدر پی کار رفته به بندر عباس، از کجا به درسه‌ایم برسیم؟ وقتی بروم مدرسه، درس حفظی از من بپرسند، چه جوابی بدهم؟ چقدر توی بچه‌ها شرم‌نده شوم؟



## از خود انتقاد کنید

چند روز مانده بود که در مدرسه‌ها باز شود و بچه‌های ده بکلاس درس بروند و درس بخوانند، همه‌ی بچه‌ها وقتی که اسم مدرسه را می‌آوردی خوشحال می‌شدند و به این طرف و آن طرف می‌چرخیدند. یک روز تابستانی بود. از خواب بیدار شدم و به مادرم گفتم که: مادر بیا و ماده گاو و گوسفندها را بدوش تا آنها را به صحرا ببرم و بچرانم و سیر کنم، مادرم یک کاسه بدستش گرفت و آمد ماده گاو و گوسفندان را دوشید و من آنها را بیرون کردم. داشتم به پایین ده می‌رسیدم که چشمم به حسنعلی افتاد که افتاده بود دنبال دو تا گاو و یک گوسفند. من او را صدا زدم و گفتم: حسنعلی بایست تا باهم برویم. حسنعلی ایستاد و هر دو باهم به جا خرمن‌ها رسیدیم. حسنعلی گفت:

- ای جهانبخش، بیا تا برویم دزدی بکنیم.

گفتم: از باغ کی؟

گفت: از باغ «ببرعلی».

گفتم: باشد، ولی کاری بکنیم که کسی ما را نبیند.

حسنعلی گفت: نگذار این گاوها جایی بروند تا من بروم کمی «به»

بیاورم.

من گفتم: باشد، برو، بعد من می‌روم.

حسنعلی براه افتاد. چند دقیقه‌ای نگذشت که توی چنارها پنهان

شد و نیم ساعتی گذشت که پیش من رسید. دیدم که رنگش پریده است

و به تندلی نفس می‌زند و هفت هشت دانه «به» توی پیراهنش گذاشته است.

پرسیدم: حسنعلی چرا رنگت پریده است؟

گفت: نپرس... نمیدانی، سگ خانهای «نجات» توی چنارها

بود و وقتی «به» هارا کندم و خواستم پیش تو بیایم دنبالم گذاشت.

ما «به»ها را خوردیم و این بار من رفتم دزدی و ده تا «به» آوردم.

موقع برگشتن از ترس دلم می‌تپید. با خودم می‌گفتم: «اگر دفعه‌ی دیگر از

این کارها بکنم، خدا بکند بمیرم» وقتی که به نزد حسنعلی رسیدم او داشت

به من می‌خندید. من هم خنده‌ام گرفت.

هر کدام یکی پنج تا از به‌ها را برداشتیم.

چند وقت است که حسنعلی رفته شهر کارگری بکند. یادش بخیر

حسنعلی... یادش بخیر.

نامه

.....

امیدوارم که حالت خوب باشد. چقدر دلم میخواد که چهره‌ی  
مهربانت را ببینم رفیق خوب، این حرفها «سلام می‌رسانم و...» بماند.  
بگذار يك گوشه از زندگی تلخ و پرازرنجم را برایت بنویسم:  
صبح زود وقتی که از خواب بیدار می‌شوم، کمی چشم‌هایم را  
می‌مالم و بعد پیراهن چرك آلودی به تنم می‌کنم و می‌روم حیاط، بی آنکه  
لقمه‌ای نان یا يك استکان چای بخورم. چوبدستی را در دستهای پینه‌بسته  
و سیاهم که خورشید آن را سوزانده میگیرم. چرت زنان به صحرامی‌روم  
و زیر آفتاب سوزان عرق می‌ریزم و به دنبال گاوها و گوسفندها این طرف  
و آن طرف می‌دوم .  
از گرما، مثل حیوانی که جان بکند خودم را زیر این بوته و آن

بوته می اندازم و دوباره بلند می شوم. تا غروب این کار من و محصلهای  
خوب و زحمتکش توست .

وقتی که غروب گاو و گوسفندها را به سوی خانه حرکت می دهیم  
از شدت خستگی با خود میگویم: «خدایا کی به خانه می رسم»، به خانه  
که رسیدم باید کارهای دیگر انجام بدهم، باید بروم روی داربست قالی  
بنشینم و قالی ببافم. چشمانم درد میگیرد، کمرم درد میگیرد، از شدت  
درد نزدیک است که بمیرم.

وقتی که غروبها از پیش گاو و گوسفندها به خانه می آیم و از  
جلوی مدرسه عبور می کنم، توی کلاس را نگاه میکنم و بیاد تومی افتم.  
دیگر حرفی ندارم، سلام مرا به دوستانت برسان.

## روز جمعه

این جمعه من همه‌ش برف پاك كردم و اگر برف پشت بام را پاك نمی كردم، پشت بام خانه خراب می شد و دیگر کسی نبود که برایمان خانه جدیدی بسازد: آخر پدرم پی کار رفته به تهران.

این جمعه، صبح که از خواب بیدار شدم صبحانه خوردم و رفتم تا برای گوسفندها کاه بکشم و جلوشان بریزم تا گرسنه نمانند و سیر بشوند. حالا که علفی نیست که به صحرا ببریم تابچرند. خوب، نمیشود که گوسفندها بی علف بمانند و گرسنه بشوند. خودمان گرسنه هستیم آنها هم گرسنه بشوند؟!

حالا که برف دوروبر ما را گرفته است هیچکس نمی تواند از این ده بده دیگر برود. مادرم گفت: محمد رضا برو، برف زیادی دوروبر خانه‌ی مان را گرفته است. برو برف پشت بام را پاك کن تا آب داخل

کاهدان نشود. تو که می دانی که ما علف کم داریم و اگر برفاب داخل  
کاهدان بشود و کاهدان را خراب کند دیگر کسی به ما علف نمی دهد  
و گوسفندها از گرسنگی می میرند و باید آنها را پرت کنیم تا گرگها  
بخورند .

مادرم میگفت: تو که می دانی برف زیادی باریده است و دوروبر  
مارا گرفته است.

مردم میگویند ای خدا کی باد بهار بیاید و این همه برف را پاک  
بکند؟

فصل دوم

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

## زندگی يك مريض

پارسال برادر من «عادل» سخت مريض شد. اين واقعه در زمستان پيش آمد، هيچي نمي خورد، طعم دهانش خيلي خراب بود. از زير گرمي هي پيچ و تاب ميخورد و استفراغ ميکرد. تمام بدنش مثل آتش گرم شده بود. رنگش زرد شده بود و سرش گيج ميخورد. مادرم بالاي سرش گريه ميکرد و اشك از چشمانش سرازير مي شد و روي ژاكت كهنه و پاره اش مي ريخت و آرام نميگرفت.

خواهر بزرگم كه چهارده سال دارد، بالاي سر برادرم گريه ميکرد و اشك از چشمان كوچكش پايين مي آمد. خواهرم اشك هایش را با دستمال كهنه اش كه از كهنه ها درست کرده بود، پاك ميکرد. در اين موقع مادرم گفت:

— نادر، بهتر است بروی وعمو و خالهات را صدا کنی شاید آنها

بدانند چه برایش خوب است .

من به طرف خانهای عمویم دویدم و به عمویم گفتم که عادل مریض است. عمویم سخت ناراحت شد و فوری بلند شد، کفشهای پاره اش را سرپا کرد و بخانه‌ی ما دوید. بعد بخانه‌ی خاله‌ام رفتم و به خاله‌ام گفتم که عادل مریض است. خاله‌ام و پسر و دخترهایش همه ناراحت شدند و به طرف خانه‌ی ما براه افتادند و در حالیکه دیوارهای کثیف و خراب ما را تماشا میکردند از پله‌ها بالا رفتند و وارد خانه شدند و دیدند که مادرم گریه میکند و عمویم دلداریش میدهد؛ بیشتر ناراحت شدند و از عجله کفشهایشان را از پا در نیاروندند و خود را بالای سر عادل رساندند. عادل روی يك گلیم خوابیده بود. عمویم گفت: «سرما خورده است، بهتر است که دود تریاک به دهانش بکنیم» ولی خاله‌ام گفت: «باید او را به دکتور ببرید.»

عمو و مادرم، عادل را برداشتند و لباس‌های زیادی به تنش کردند و براه افتادند. در این موقع برف شدید می‌بارید و سرما مثل مار به دور گردن و پاهایشان می‌پیچید. آنها گاهی در توی برف‌ها با سر بزمین می‌افتادند، عادل خیلی ناراحت بود. خلاصه آنها با هزار زحمت به شهر رسیدند و عادل را به دکتور بردند. مادرم میگفت: «آقای دکتور محض رضای خدا بچه‌ی ما را خوب کن، در عوض هر چه پول دارم بتو میدهم» دکتور چندتا قرص به مادرم داد و يك سوزن به عادل زد.

مادرو عمویم ده تومن به دکتور دادند و بخانه برگشتند. عادل کم کم خوب شد و بیرون می‌آمد و بازی میکرد، انگار دنیا را به مادرم داده بودند.



## توی لانه يك مشت پَر مانده

بلدرچین در صحرا با جوجه‌های خود زندگی میکرد.  
عقابی بزرگ که در آن نزدیکیها لانه داشت، با بلدرچین بیچاره  
دشمن بود، اما لانه‌ی او را بلد نبود، جوجه‌های بلدرچین اینقدر کوچک  
بودند، که نمی‌توانستند غذای خود را بدست بیاورند.

بلدرچین به تنهایی خودش غذای آنها را می‌داد، و شبها چون هوا  
کمی سرد بود، آنها را زیر بالهای خود می‌گذاشت و بخواب فرو می‌رفتند.  
صبح که بیدار می‌شدند مادر خود را نمی‌دیدند می‌دانستند که رفته برای  
آنها غذا بیاورد، و شکم کوچکش را سیر کند. روزی بلدرچین، توی  
شبدر خود را به این طرف و آن طرف می‌کشاند، تا برگهای کوچک و  
نازک شبدر را پیدا کند و برای جوجه‌هایش ببرد، زیرا آنها اینقدر کوچک  
بودند، نمی‌توانستند گندم بخورند. عقاب که اول او را دیده بود خود را

بتندی برایش رها کرد، بلدرچین که از صدای بال عقاب باخبر شد ،  
جای خود را عوض کرد و زیر بوته‌ای پنهان شد تا جان خود را از  
مرگ نجات دهد. عقاب که بلدرچین را گم کرده بود، با ناراحتی  
برگشت، و از هوا بزمین نگاه می‌کرد ، به بالای لانه بلدرچین رسید.  
جوجه‌های بلدرچین خیال کردند مادرشان است، و برای آنها غذا آورده،  
جیغ جیغ کردند. عقاب با خوشحالی پایین آمد و همه‌ی جوجه‌ها را  
خورد سیر شد، و از آنجا پرواز کرد و رفت. وقتی که بلدرچین برگشت،  
در توی لانه فقط يك مشت پر مانده بود. او دانست که عقاب آنها را  
خورده ، شروع به گریه کردن کرد، از آن پس زندگی کردن برای او  
دشوار بود .

## خواب

شب که خوابیدم ، خواب می دیدم کنار رودخانه ای که آب روشن و زلال داشت ، نشسته ام و ماهی های کوچک و بزرگ توی آب بازی می کنند .

مار درازی که شکم خود را روی علف های کنار آب میکشید ، به ماهی ها حمله و رمی شد و آنها را اذیت میکرد . اگر ماهی ها رامیگرفت آنها را میخورد . ماهی ها از ترس مار سیاه خود را پنهان میکردند . مار با چشمان ریزش آنها را نگاه میکرد و خون از چشمهایش میبارید . مار همینکه دید هیچ کاری نمی تواند بکند ، گوشه ای گرفت و خوابید . به هر چیزی که دوروبر خودش می دید نیش می زد . هیچ ماهی ای جرئت نمیکرد از کنارش رد شود .

لك لك بال زنان آمد و توی آب ها گشتی زد . اما هیچ چیز پیدا

نکرد بخورد. خیلی گرسنه اش بود. در این موقع مار سیاه را دید که خوابیده است. با پاهای بلندش آهسته به سوی مار رفت، مار سرش را بلند کرد و به لك لك نگاهی انداخت. لك لك با نوک دراز و قرمز رنگش مار را گرفت، مار به دور نوکش پیچید. لك لك مار را آن بالاها برد، یکمرتبه مار را ول کرد. مار سیاه به زمین افتاد و مرد، لك لك مار را خورد. حالا دیگر ماهی ها از شر مار سیاه لعنتی خلاص شده بودند و به آزادی در میان رودخانه گردش میکردند و دیگر هیچ چیز آنها را اذیت نمیکرد.

من از آنجا بلند شدم و بسوی خانه آمدم که یکمرتبه از توی خواب

بیدار شدم.

## بیمار

پارسال زمستان بود که برادر کوچکم مریض شد. دوسه روز که مریض بود کسی ندانست، بعد از دوسه روز که مردم باخبر شدند آمدند. خانه‌ی ما، درده «کاظم آباد» بود. وضع خانه‌مان خیلی بد بود. هیچی پول نداشتیم که برادرم را به شهر ببریم پیش دکتر. مردم دسته دسته می آمدند و به برادرم سر می زدند. مادرم آتش از تنور گلی بیرون آورده بود که مردم سردشان نشود. چشمهایش پر از خساک و خون شده بود. «نجمیه» زن سالخورده‌ای بود، قوز زده بود و گونه‌هایش تورفته بود، با اون پیراهن کهنه و پاره پاره اش آمد بالای سر برادرم نشست و نبضش را گرفت و با صدایی دردناک گفت: «چقدر تب دارد!» این حرف را که زد سرفه اش گرفت، یکساعت بعد که سرفه اش تمام شد گفت: «بروید دو تومن دارچین بخرید و بیاورید و بجوشانید و بدهید که بخورد تا عرق

بکند و سرما خوردگی از بدنش بیرون برود».

بعد آخاله توران آمد و گفت: «باید ببخشید که دیر آمدم، گل سرخ بهش بدهید تا سینه‌اش نرم شود». زن «درویش» آمد و گفت: «هر چه بلاست سسر ما فقیر و فقرا می‌ریزد، نمی‌دانم چرا آنهائیکه دستشان به‌دهنشان می‌رسد کم مریض می‌شوند.»

دوسه تا گونی داشتیم که دوروبر کرسی انداخته بودیم. مردم روی گونی‌ها می‌نشستند و میگفتند که چقدر گونیها سرد است. تنها یک ماده گاو داشتیم و دیوارها و سقف خانه و تیرهای خانه ازدود سیاه شده بود، خانه خیلی تاریک بود.

«عین‌علی» آمد و گفت: «مردم میگویند که وقتش رسیده بمیری، نماز بخوان، می‌روی جهنم»... جهنم! مگر جهنمی بدتر از این دردنیسا هم هست! زن و بچه‌ام آنقدر نان خشک خورده‌اند شب‌گور شده‌اند، این زندگی نیست که ما میکنیم.

نزدیک غروب بود؛ مردم میگفتند بروید ازده «چار‌گاه» برایش دعا بگیرید. من با رفیقم «حاجی» رفتیم «چار‌گاه» خانه ملامحمدی دعا بگیریم. گفت این بچه چشم بد بهش زده‌اند، این دعا را با برگ سبزه بگیرد و روی شانهای چپش آویزان کنید و دوسه‌دانه برنج و نوک سوزن و شم خرسفید توی دعا بگذارید.

ما آمسدم خانه و دعا را روی شانهای چپش آویزان کسردیم اما حالش خوب نشد که نشد؛ مادرم مجبور شد که تنها ماده گاومان را بفروشد و برادرم را پیش‌دکتر ببرد شاید حالش خوب شد.

## آبیاری

خالوقاسم وقتی که نوبت آبش می‌رسد تا صبح نمیخوابد و بسا پاهای برهنه آبیاری میکند؛ بیل سنگینی دارد و چشم راستش کم میبیند؛ صورتش خالخال است. شبها آبیاری میکند؛ یک شب هوا خیلی سرد بود، غروب بخانه رفت و یک تشک و یک لحاف و یک زیرسری آورد و آب را روی یونجهها گذاشت و خوابید؛ کمی خوابید و بعد بیدار شد، بیل را روی شانهاش گذاشت و دوسه قدم رفت که خاری به پایش رفت، عصبانی شد و گفت:

«سگگ بریند تو این زندگانی که ما داریم تا صبح نمیخوابیم و بیچارگی میکشیم هیچ فایده‌یی ندارد.»  
یکدفعه خر گوش شکم گنده و گوش درازی از جلوی پایش دررفت.

اول خیال کرد که گرگ است، بیل را روی سربرد که بزندش،  
تا بیل را بالا برد خر گوش يك فرسنگ از او دور شد و با عصبانیت پیش  
خودش گفت :

«خر گوش و روباه حيله گرهمی شبدرهایمان را خراب کرده اند.»  
آب، کرت پایین را برده بود، بعد از گذاشتن روی کرت دیگر روی زمین  
نشست و سیگاری دود کرد. مانده بود ماه بنشیند و آسمان تاریک شود.  
با خود گفت: «بروم خانه يك چراغ بیاورم» پاچه شلوارش را پایین کشید  
و به راه افتاد.

خالو قاسم آدمی خرافاتی است. آمد و آمد تا پایش به سنگی  
بر خورد کرد و توی دل خودش گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم... یا خدا  
بخیر بگذرد».

واز همانجا تا در خانه دوان دوان می رفت و با ترس پشت سرش  
را نگاه میکرد.



## زندگی یک مریض

من مریض بودم و ناخوشیم زیاد طول کشید. پدرم میگفت که خوب می شوی. وضع خانگی ما خوب نبود، در کلاس دوم درس میخواندم. یک روز آقا معلم سر کلاس از من پرسید: «احمد علی چرا رنگ صورتت سفید شده است؟» من گفتم مریض هستم. گفت برو خانه بگو که پدرت تو را به شهر پیش دکتر ببرد.

کتاب هایم را بدست گرفتم و بطرف خانه رفتم، مادرم مرا دید و گفت که چرا آمده ای؟ گفتم که آقای مدیر گفته «برو خانه... تو مریض هستی».

مادرم خیلی ناراحت شد و گفت: «نمی شود توی این سرما از خانه

بیرون بروی؟»

صبح ماشین آمد و پدرم مرا به شهر برد، رفتیم به بیمارستان.

د کتر مرا با ذره بین نگاه کرد و از پدرم پرسید: «چند روز است این بچه  
مریض شده؟» پدرم گفت: «سه چهار روز است.» د کتر چهار سوزن برای  
من نوشت که به لمه ام<sup>(۱)</sup> بزنند و قرص زیادی به من داد که ناهار چهار تا  
و شام دو تا و صبح دو تا بخورم، بعد د کتر گفت که باید این بچه را برای  
معالجه به کرمانشاه ببرید. پدرم خیلی اصرار کرد: «تورا بخدا خودت  
خوبش بکن من هیچ ندارم، نمی توانم او را به کرمانشاه ببرم.» د کتر  
گفت که اگر میخواستی بمیرد نبرش.

هشت تا بزد داشتیم، چهار تای آن را فروختیم، پدرم کار گر بود،  
خودش نمی توانست همراه من به کرمانشاه بیاید، عمویم چهار صد  
تومن پول بزهارا گرفت و مرا به کرمانشاه برد. فقط استخوانهایم مانده  
بود، چهار پنج شب در کرمانشاه بودیم، هر روز صبح به بیمارستان  
می رفتیم و شش تا سوزن به من می زدند و قرص زیادی می دادند که بخورم،  
آنقدر خورده بودم که نمی توانستم قرصها را بخورم.

یک روز جمعه پدر و مادرم بدیدن من آمدند. موبالای سرم مانده  
بود، آنها خیلی ناراحت شدند چهار تا بزی که مانده بود فروختند تا  
حالم کاملاً خوب بشود.

وقتی که حال خوب شد و به شهر برگشتیم پنج تومن پول  
داشتیم، د کتر گفته بود که هر صبح باید ماهیچه و جگر بخورد، آمدیم  
به شهر یک ریال پول نداشتیم که یک تکه نان بخوریم و بخوریم، عمویم  
به همراهانش گفت: پدرش را بیچاره کرده است.

## توی لانه يك مشتمت پُر مانده

تولانه يك مشتمت پرنده زندگی می کردند . هرروز صبح بدنبال  
رزق و روزی می رفتند ، و تا غروب توی کشتزارها به دنبال دانه  
می گشتند.

هوا که تاریک می شد توی لانه‌ی خود می رفتند، تا نزدیکی های  
صبح بیدار می ماندند و با خود حرف می زدند. وقتی که صبح شد، بدنبال  
رزق و روزی بروند، تا خود و بچه هایشان را سیر کنند.

کم کم همه بخواب عمیقی فرورفتند ، روباه‌ی آنجا نشسته بود  
و به حرفهای آنها گوش می داد .

روباه هیچ حرف نزد تا همه‌ی آنها بخواب رفتند .  
روباه از پشت بوته گیاهی که نشسته بود بلند شد و رفت باندانهای  
تیزی که داشت، گردن یکی از پرنده هارا گرفت و به دندان کشید، پرنده

آنقدر جيك جيك سرداد تا دندانهای تیز روباه گردنش را کند، با دومین صدای پرنده همه دوستانش بلند شدند، باهم شروع به نوك زدن به روباه کردند، روباه به آنها حمله می کرد، و آنها را زخمی می کرد، یکی از آنها که بیشتر فهمیده بود منقارش را زد چشم روباه، روباه با صدای بلند، نالید و به زمین افتاد، پرنده ها روی سرش ریختند و او را کشتند، آنها حق دوست خود را گرفتند .

## مادر و آرزوهای او

مادر من زندگی خوبی ندارد . چند ماه است که يك قالی برای خانه‌ی مباشر ارباب ناصر آقا بریده است ، هر روز از خانه‌ی ناصر به سراغش می آیند و می گویند که بیا و بر ایمان قالی بیاف ، باید ساعت پنج صبح از خواب بیدار شود و کارهای خانه‌ی خودمان را تمام کند و ساعت هفت برود خانه‌ی مباشر و تا غروب کار بکند ، بعد بر گردد و جلوی گوسفندها و بزها علف بریزد . حال از آرزوهایش بشنوید :

همه‌ی غصه‌ها توی دل ما است . آرزوی اولش این است که مردم ده ما به شهر کوچ نکنند و ما تنها نمایم و همه‌ی روزها توی این فکر است .

آرزوی دومش این است که دیگر از خانه‌ی ناصر نیایند بدنبالش

واو درخانه‌ی خودش کار کند . سه آرزویش این است که بهار نیاید و مردم به شهر کوچ نکنند. آرزویش این است که بچه‌های فهمیده‌ای داشته باشد. آرزویش این است که بچه‌های زرنگی داشته باشد. هفت آرزویش این است که خانه خراب نشویم .

پایان

## مؤخره

هدف از گردآوری و انتشار مجموعه انشای «پشت دیوار برف»، به عنوان يك سند زنده، تقویت این اعتقاد است که آموزگاران، با علاقه و دلسوزی بیشتر، با صبر و بردباری، با کار پیگیر و خستگی-ناپذیر، با ایجاد روش‌های نوین در امر آموزش و پرورش بچه‌ها، می‌توانند از کارشان نتایج رضایتبخشی بگیرند.

اهمیت مجموعه انشای «پشت دیوار برف» در این است که : بچه‌هایی که نویسنده مطالب آن هستند در چهارمین یا پنجمین سال تحصیلی خود الفبای زبان فارسی را نمی‌شناختند و بعد از سه ماه کوشش - با توجه به اینکه با زبان کردی تکلم میکردند - توانستند به خوبی بخوانند و بنویسند .

کلاسی که بچه‌ها در آن درس می‌خوانند پنج پایه‌ای بود، یعنی از کلاس اول ابتدایی تا پنجم در کنار هم و توی يك اتاق درس می‌خواندند. این وضعیت بسیاری از آموزگاران روستایی را نو میدکرده، انکار نمی‌کنیم که تا حدودی حق دارند، اما راه چاره، گریز و شانه خالی کردن از بار مسئولیت نیست .

معلم کلاس چند پایه‌ای اجباراً و با رغبت تمام باید از استراحتش بگیرد، لااقل در روز يك ساعت اضافه درس بدهد، انرژی بیشتری مصرف کند و برنامه‌های ابتکاری طرح ریزی و پیاده کند. زنگ انشاء به‌عنوان زنگی که بچه‌ها آموزش می‌بینند و تربیت می‌شوند اهمیت بسیار اساسی دارد. در زنگ انشاء محصل باید با زندگی خود، جامعه‌اش و دنیایی که در آن زندگی می‌کند عمیقاً آشنا شود. باید طریقه درست کتاب خواندن، درست حرف زدن، درست نوشتن را بیاموزد. در زنگ انشاء محصل باید شناخت همه جانبه و عمیقی از تاریخ و تحولات جامعه‌اش دریافت دارد. زنگ انشاء باید به محیط پرشور و زنده‌یی تبدیل شود. برای ایجاد صمیمیت معقولانه بین خود و آموزگار و رفقاییش در این زنگ باید از بدیهایش کاسته گردد و بر خوبیهایش افزوده شود. در این میان معلم نقش بسیار حساسی دارد و برای اینکه بتواند نقشش را بطور احسن انجام دهد باید در جریان مطالعهی آخرین کتابهایی که در زمینه‌های گوناگون منتشر میشود قرار بگیرد. اکتفا کردن به تدریس برنامه‌های روزانه، در زمانی که نبض «تحول» در دنیا با چنان آهنگ سریعی میزند، جز شانه‌خالی کردن از بار مسئولیت، جز لاقیدی، جز تعلق سیمای چرکین «سهل انگاری» نمی‌تواند نام دیگری داشته باشد.

انتخاب موضوع انشاء در ذوق محصل اثر بسیاری دارد. موضوعات قراردادی و تکراری جز اینکه پز مردگی و افسردگی ذهنی و بی‌علاقگی نسبت به درس انشاء ایجاد کند، فایده دیگری ندارد. موضوع انشاء باید تخیل محصل را وسعت بخشد و او را به تحقیق و مطالعه وادار کند، و در ابتدای کار باید موضوعاتی گفته شود که جنبه‌ی عینی داشته باشد.

امید است که چاپ و انتشار این مجموعه مشوقی باشد برای آموزگاران و دانش‌آموزان که با انرژی بیشتر در تغییر محیط زندگی خود، در تغییر شرایط، در جهتی معقولانه و انسانی در جهت خوبی و زیبایی و کمال بکوشند.





انتشارات شبگیر: خیابان انقلاب، خیابان فردوسین